



دوست

خردسالان








سال اول،

شماره ۵، پنجمین

۱۷ بهمن ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



- ۱۳  کمر بند ایمنی
- ۱۷  چی می خوری؟
- ۲۰  قصه‌ی خرس‌ها
- ۲۲  خبرهای تازه
- ۲۴  قصه‌های پنج انگشت
- ۲۵  فرم اشتراک
- ۲۷  پاکت بسازید

- ۳  با من بیا
- ۴  یک شب ترسناک
- ۷  نقاشی
- ۸  فرشته‌ها
- ۱۰  پیروزی
- ۱۱  جدول
- ۱۲  بازی

- مدیر مسئول: مهدی ارکانی
- سردبیران: الفشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدق‌آین ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ نیاس
- امور مشترکین: محمد رضا اسفندی
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج
- تلفن: ۱۲۹۷ - ۰۲۷۰۶۸۳۳ و ۰۲۷۱۲۲۱۱ - نمابر: ۰۲۷۱۲۲۱۱

پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی  

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

مرا می‌شناسی؟ من لاله‌ی سرخ هستم و از دشت‌های ایران آمده‌ام. ایران! سرزمین زیبای ما. سرزمینی که کوه‌هایش بلند، چمنزارهایش پر گل و کویرش طلایی رنگ است.

من یادگار همه‌ی کسانی هستم که

ایران را دوست داشتند و به

روزهای قشنگی برای تو فکر

می‌کردند. من هدیه‌ی

همه‌ی شهیدان این

سرزمینم. حالا که روزهای

جشن و شادی است، پیش تو

آمدم تا در کنار تو بازی کنم،

قصه و شعر بخوانم و نقاشی

بکشم. پس با من بیا ...





قصه‌های غار یک شب ترسناک

مرجان کشاورزی آزاد

شب سرد و تاریکی بود. پسرک و پدر و مادرش، دور آتش گرم توی غار نشسته بودند. بیرون غار برف می‌بارید و هوا آن قدر سرد بود که اگر یک قدم از آتش دور می‌شدند از سرما یخ می‌زدند. بیرون غار گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند و حسابی سر و صدا راه انداخته بودند. آن‌ها خیلی گرسنه بودند و بوی خوب کبابی که از غار می‌آمد، دهانشان را آب انداخته بود. کم‌کم صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. گرگ‌ها به طرف غار می‌آمدند، پدر گفت: «امشب، باید جلوی غار نگهبانی بدهیم و مراقب باشیم که گرگ‌ها به سراغ غذاهای ما نیایند.» پسرک نیزه‌ی کوچکش را برداشت و گفت: «اول من نگهبانی می‌دهم.» پدر گفت: «مراقب باش تا خوابت نبرد. تو بزرگ‌تر و قوی‌تر از گرگ‌ها هستی!» پسرک خوشحال شد. لباسی از پوست خرس پوشید و بیرون غار آتش روشن کرد، نیزه‌اش را به دست گرفت و ایستاد. گرگ‌ها وقتی او را دیدند جرات نکردند جلوتر بیایند. پسرک ایستاد و ایستاد. برف بارید و بارید. آن قدر که سر تا پای او را سفید کرد. جز چشم‌های کوچک و سیاهش هیچ چیز دیده نمی‌شد. نوبت به نگهبانی پدر رسید. او از غار بیرون آمد و وقتی پسرک را به آن شکل دید. غش‌غش خندید و گفت: «مثل یک آدم برفی شدی!» پسرک با خوشحالی گفت: «آدم برفی؟ پدر، من یک فکری دارم.» پدر با تعجب پرسید: «چه فکری؟» پسرک گفت: «حالا می‌بینید!» و با عجله مشغول جمع کردن برف‌ها شد. آن‌ها را روی هم چید و چید و چید و یک آدم برفی درست کرد.







بعد نیزه‌اش را به دست آدم‌برفی داد و گفت: «این هم نگهبان غار ما! پدر جان! حالا بیا بید با خیال راحت بخوابیم.» پدر و پسرک داخل غار رفتند و تا صبح خوابیدند.

آن شب هیچ گرگی جرات نکرد نزدیک غار بیاید. صبح وقتی از غار بیرون آمدند، دیدند که آتش خاموش شده و از آدم‌برفی خبری نیست. او رفته بود ولی نیزه کنار یک عالمه برف روی زمین مانده بود. این طوری بود که اولین آدم‌برفی را یک پسرک کوچولو ساخت!

راستی بچه‌ها شما می‌دانید آدم‌برفی کجا رفته بود؟

نقاشی

پرچم ایران را رنگ کن.





فرشته‌ها



پدرم یک دسته گل لاله خرید، با یک جعبه پر از شیرینی.
مادرم کنار عکس امام شمع روشن کرد و گل‌های لاله را توی گلدان
کنار عکس امام گذاشت.
پدرم یک شیرینی برداشت، آن را در دهان من گذاشت و گفت:
«ببین جشن پیروزی چه قدر شیرین است!»
من شیرینی را خوردم و گفتم: «خیلی شیرین است!»
بعد یکی دیگر هم برداشتم.
امام، از پشت گل‌های لاله به من نگاه می‌کرد و می‌خندید.
کاش او هم پیش ما بود.





پیروزی

جعفر ابراهیمی



آی دسته دسته دسته
قفل قفس شکسته
« مرگ بر شاه ظالم »
گفتیم دسته دسته

آی خنده خنده خنده
توی هوا پرنده
شاه فراری شده
آمده وقت خنده

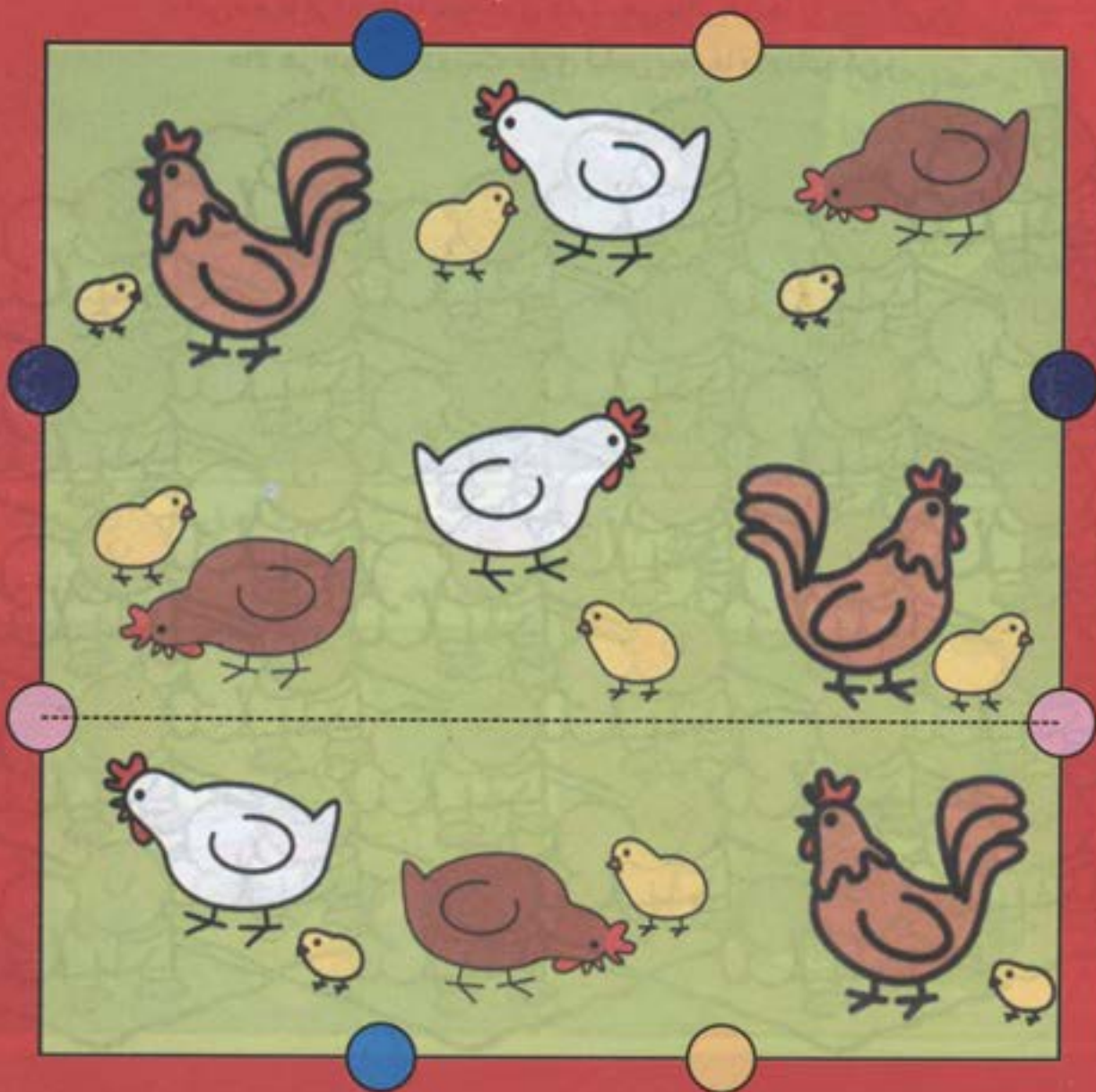
آی غنچه غنچه غنچه
سینی و نقل و خنچه
از سفر آمد امام
وا شد دهان غنچه

آی باغچه باغچه باغچه
خورشید روی طاقچه
پیروز شد انقلاب
گل داد باغ و باغچه



جدول

نقطه‌های هم رنگ را با یک خط راست به هم وصل کن.
حالا هر جوجه با مادرش در یک خانه است.



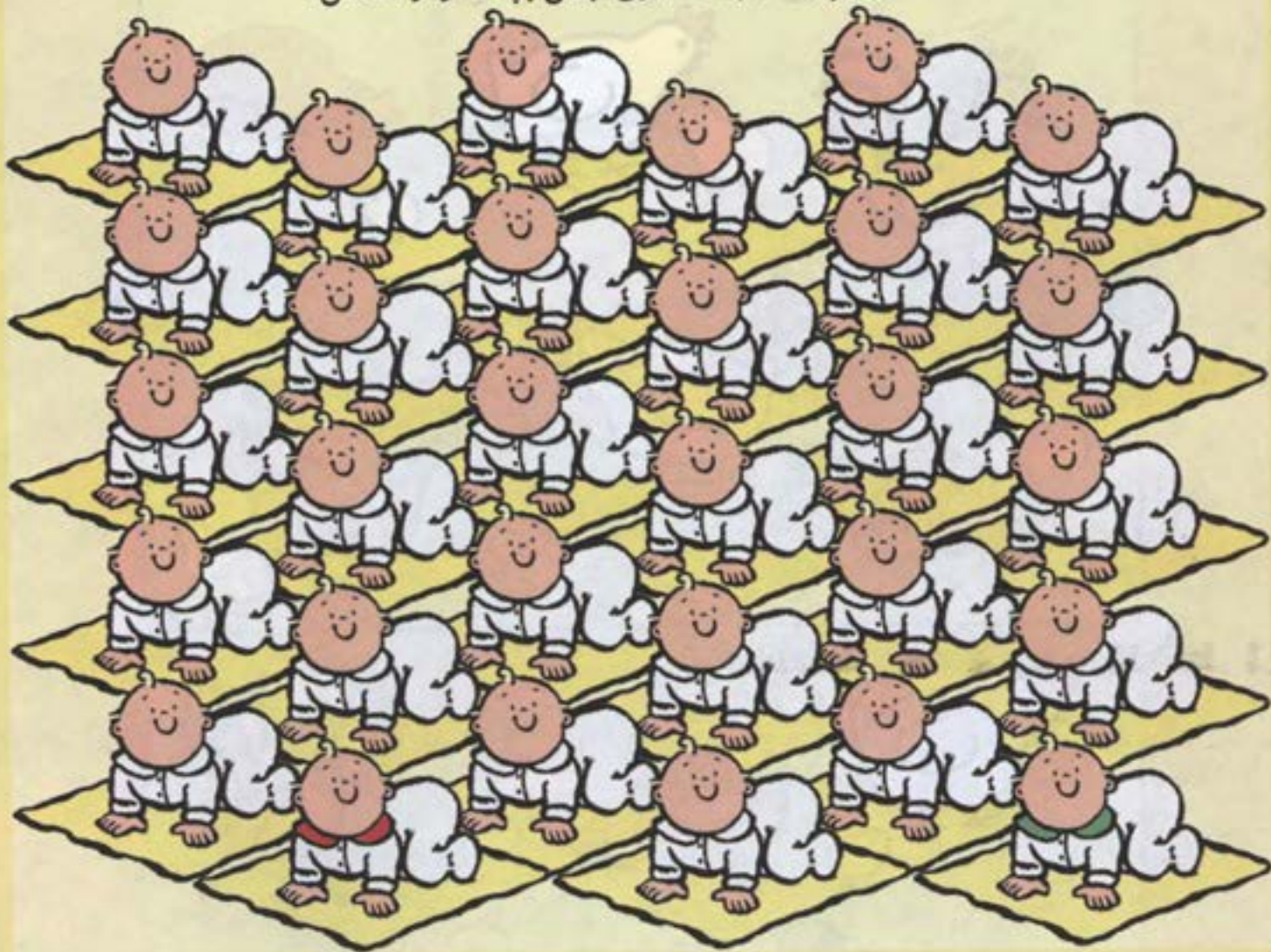
بازی



به این بچه‌ها نگاه کن.

لباس‌سه تا از آن‌ها با بقیه فرق دارد. می‌توانی آن‌ها را پیدا کنی؟

حالا هر طور که دوست داری لباس بچه‌ها را رنگ کن.





بابا چون من می خوام صندلی
جلو بنشینم!

نه جیغیل جان
خطرناکه. کپه ها
باید صندلی عقب
بنشین.



کپه ها شما از جیغیل یا دنگیرن ها
خیلی بده آدم با کبریه حرفاش رو بقولونه



آآآ... جلو!





وای بابا، پیشی بوری وسط خیابون
ترمز کن زیرش نگیری!

چرا اینی خط کشی واسه
گربه پیا ده نداره؟



صدای
چی بود؟

بانگ!



اینم ترمز!

فند

حتمًا تو هم کمر بند
ایمنی رو نبسته بودی!

سلام جو جو! حالا
فکریه چه جووی پرواز یاد کنی



پایان



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



آقا فیل



گورخر



جغد



سنجاب




قورباغه




خرگوش

... چی می خوری؟

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.


یک روز  از خانه‌اش بیرون آمد و جست و خیز کنان راه افتاد توی جنگل. ناگهان پایش به تکه سنگی

گیر کرد و افتاد روی زمین.  خیلی ناراحت شد. همه‌ی تنش درد گرفته بود. برای همین هم با خودش



گفت: «این طوری نمی‌شود. من باید کاری کنم که قوی‌ترین حیوان جنگل بشوم.» ناگهان چشمش به


افتاد و پیش خودش گفت: «چه قدر بزرگ است!»  جلوتر رفت و به  گفت: «جان، تو


چی می‌خوری که این قدر بزرگ و قوی شده‌ای؟»  جواب داد: «من هویج می‌خورم!» از آن جا


رفت.  همه جا را گشت و یک هویج بزرگ و شیرین پیدا کرد. و شروع کرد به خوردن آن. اما خوردن



هويج، کار یک نبود، برای همین هم هويج را کنار گذاشت و گفت: «باید حیوان بزرگتری پیدا کنم که



هويج نخورد.» رفت و رسید به . با خوشحالی گفت: «به به! چه دم قشنگی.»  جان تو چی

می خوری که هم قوی هستی و هم دم به این بزرگی و قشنگی داری؟»  خندید و گفت: «من گردو و



فندق و دانه های خوشمزه می خورم.»  با عجله رفت تا از درخت گردو، گردو بچیند. بالاخره هرطوری

که بود چند تا گردوی بزرگ و رسیده پیدا کرد و شروع کرد به خوردن آنها. اما  از مزه ی گردو اصلا




خوشش نیامد. اخم هایش را در هم کرد و گفت: «من یک  هستم دندان هایم مثل دندان های  تیز


نیست. نمی توانم گردو بخورم. باید بروم و حیوان قوی تری پیدا کنم.»  رفت و رفت تا به  رسید.

به او سلام کرد و گفت: «شما خیلی بزرگ و قوی هستید. چی می خورید که این قدر بزرگ و قوی شده اید؟»

 خندید و گفت: «من علف های تازه و خوشمزه می خورم!»  فوری شروع کرد به خوردن علف ها.

اما از مزه ی آنها اصلا خوشش نیامد. همین موقع  از راه رسید و چیزی نمانده بود که  ی

بیچاره زیر پاهای بزرگ  له بشود.  با دردسر جستی زد و خودش را به دم  آویزان

کرد و از آنجا هم بالا رفت و زیر گوش  گفت: «شما چی می خورید که این قدر بزرگ و قوی هستید؟»





خرطومش را بلند کرد و چند تا برگ از درخت چید و آن‌ها را در دهانش گذاشت و گفت:







«من برگ درخت می‌خورم!» این طوری شد که شروع کرد به خوردن برگ درخت. هنوز چند تا




بیشتر نخورده بود که دل‌درد شدیدی گرفت. حالش آن‌قدر بد شد که او را با خرطومش بلند کرد



و برد پیش  و  و  و  هم وقتی خبردار شدند که حالش بد شده، خودشان را به

خانه‌ی  رساندند. و هر کدام ماجرا را برای  تعریف کردند. گفت: «جان! تو هر چه

قدر هم گردو و هویج و علف و برگ بخوری نمی‌توانی مثل  و  و  و  بزرگ شوی.

چون تو یک  ای و فقط به اندازه‌ی  ها بزرگ می‌شوی. اما می‌توانی قوی‌ترین  ی برکه باشی.

یادت باشد که هر چیزی را نخوری! مگر غذای مخصوص به خودت را!»



قصه‌ی خرس‌ها



۱) یک روز قشنگ آفتابی، بچه خرس‌ها از خانه بیرون آمدند تا کمی گردش کنند.



۲) اما، کمی بعد، راه خانه را گم کردند.



۳) و از سرما و خستگی، روی برف‌ها خوابشان برد.



۴) خرس مادر خیلی نگران بود، او همه جا را به دنبال بچه‌هایش گشت.

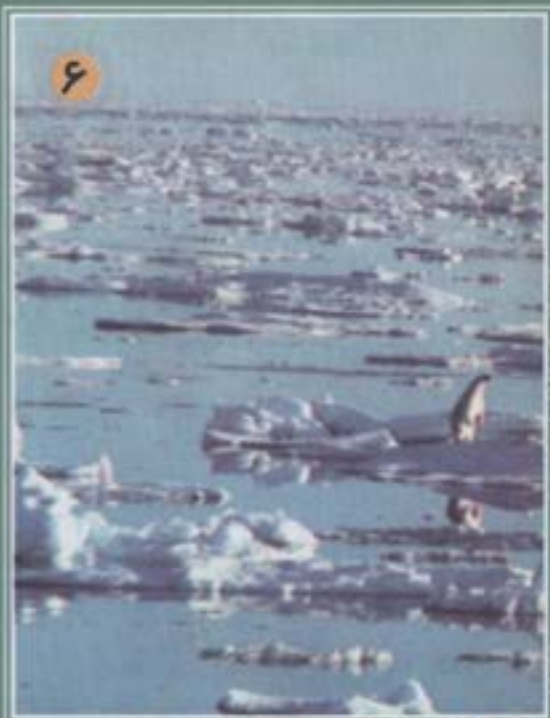


۵) توی رودخانه ...



۷) تا این که بالاخره، قبل از تاریک شدن هوا، بچه‌ها را پیدا کرد و با خودش به خانه برد.

۸) همه خرس‌ها از دیدن آن‌ها خوشحال شدند.



۶) ... حتی دریاچه‌ی پر از یخ را هم گشت.





خبرهای تازه

سرور کتبی

به باران گفتم: «تازه چه خبر؟»

باران بارید و باغچه را پر از گل کرد.

به باد گفتم: «تازه چه خبر؟»

باد وزید و یک دانه سیب را از درخت به زمین انداخت.

به مرغ گفتم: «تازه چه خبر؟»

مرغ نشست و یک تخم تازه گذاشت.

به برادر کوچولویم گفتم: «تازه چه خبر؟»

برادرم خندید و دندان تازه‌اش را به من نشان داد.

به قاصدک گفتم: «تازه چه خبر؟»

قاصدک گفت: «برادر کوچولویت تخم مرغ را خورد. سیب را گاز زد و گل‌های باغچه را بو کرد.»

دنیا پر از خبرهای تازه است.



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



باغی بود که در آن، چهار مرغ و خروس زندگی می‌کردند. یک روز...
اولی گفت: «ما جوجه‌ایم، جیک و جیک و جیک!»
دومی گفت: «نوک می‌زنیم به دانه‌ها، تیک و تیک و تیک!»
سومی گفت: «مرغم.» و قدقدا کرد.
چهارمی گفت: «خروسم.» قوقولی قوقو صدا کرد.
انگشت شست زوزه کشید و گفت: «من کله گنده گرگم،
گرگ، گرگ.

همه تون رو یک جا می‌خورم
کوچیک و بزرگ!»
چهار تایی ریختن رو سرش
هزار تا نوک با هم زدن
بر سر و کول و کمرش!



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک تجارت در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب ،
چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:



جای نمبر

نشر و ج


نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست خردسالان

کار دستی

پاکت بسازید

- این شکل را از روی خط سورمه‌ای قیچی کن.
- قسمت‌های صورتی را از روی علامت نقطه چین به سمت داخل تا کن.
- روی علامت  چسب مایع بزن.
- قسمت زرد را از روی علامت نقطه چین به سمت بالا تا کن.
- حالا تو یک پاکت قشنگ داری. می‌توانی قسمت آبی را به سمت پایین تا بزنی و در آن را ببندی!

